

## نوشته ای پیرامون ترانه ی دکتر

(دکتر، فرشته، مادر، پاشویه)

و خنجری باریک در دست فرشته سفیدپوشی که نگاهش به فرشتگان نمی ماند؛ در عمق سوزان گور واره ای که از میان دریچه اش می شود دید که عده ای مضطرب سخن می گویند و کودکی که آنقدر سم بی تفاوتی در خون دارد که احساس عروسک ها را می فهمد؛ اما درد کابوس است، که خنجر فرشته فرو می رود و همه ی کتاب های قصه را در الیاف چوبی پیکر عروسک فرو می کند باز و عروسک در دنیای داستان های دریا غرق می شود و با امواج دریا به وحش نهنگ ها می رسد؛ به خود که بیاید نه کشتی هست و نه تا دوردست ها جز آبی تیره آب چیزی و شاهزاده ای که دیشب به جفتی اختیار کرده بود، در میان بوران و به هنگام فرو رفتن کشتی در آب گم شد و تنها گاهی سردی آب کف پاهایش را لمس می کند؛ گویی او فرمانروای دریاهاست و بر تن نهنگی ایستاده تا باده را فرماندهی کند و ناگهان دیو نهنگ گون کتاب قصه او را به آب می افکند و تن کودک به بالین می لرزد و دل مادر نیز و پدر پشت صورتی آرام، فریاد التماس به فرشته ی سفیدپوش را سر می دهد و من خود را در شکم نهنگی می یابم و هم قفسان خود را ماهیان دریا و من فریاد که من ماهی نیستم! و فرشته خنجری دیگر! و من آرام گرفتم باز که انگار ماهی ام و فرشته به مادر گفت همه چیز عادی است، عادی! و فرشتگان و خنجرها می آمدند و عروسک چوبی می دانست که هیچ مهم نیست ماهی باشد.

اردیبهشت ۸۸